

# سه برخوانی

اژدهاک

- اژدهاک / ۵
- آرش / ۲۷
- کارنامه‌ی بُندارِ بیدخس / ۷۱



چیره گشت. من هرگز فریادِ آسمان شکافِ خود را برنیاورده بودم. من اژدهاک که اینک بسته‌ی این بندم، بر بلندیِ این کوه؛ کوه سخت بزرگ بسیار بلند — دماوند! و من اژدهاک، که از آن گاه که بخت بدم دیدگانِ مرا به دنیا گشود هر دم بسته‌ی بندی بودم — بسته‌تر از هر بند — هرگز فریادِ آسمان شکافِ خود را برنیاورده بودم. و اینک رشک بر من چیره بود. پس من، بندِ سخت بسته‌ی دهانم را گشودم؛ و دل بسیار رنج‌برده‌ی خود را رها کردم؛ از پاتا سر — من — فریادِ همه‌ی فریادهای خود را برآوردم. آن گاه بود که آسمان شکافت، و از شکافتش آتشی جهید — آذرخش!

پیش از این — یکسر — بر درّه‌های خواب‌رفته‌ی این زمین تهی، خاموشی جاودانه بود. و سپس ابرها برخاستند — سیاه و باغ‌رُش سخت! و تاریکی که در درّه‌ها پنهان بود، دزدانه بنگریست — [او پهلوان روز را خفته یافت] — و تاریکی از درّه‌های دور سر برآورد. و تاریکی گردن افراشت. و تاریکی — بزرگ و سیاه — برخاست؛ و باری — چون دیو — بر دو پای خود ایستاد. آن گاه بود که اژدهای دیوانه‌ی شب — دهان گشوده‌تر از هر بار و باخروش‌تر — پهلوانِ پاک خفته‌ی روز را فرو برد!

اینک منم، که بندیِ این بندم؛ و تندیادی است برخاسته! و می‌شنوم که فریادِ من است دویده تا دوردست و به خود پیچیده، و بر گرده‌ی آن شهر خفته چون تازیانه فرود آمده است. و گر شهر جاودان خفته! و اینک شب است که با همه‌ی سنگینی خود، تارویِ شانه‌های من پایین آمده است.

## بند دوم

□ ای شب، من اندوهگین روزگاری مردکی بودم با دلِ پاک، که در مرزی از مرزهای روز و شب خانه داشتم. مرا دشت سبز بود، و کشتزارِ بزرگ. در جایی از کشتزارِ من بود که روز و شب به هم می‌رسید. و در این زمینِ سبز من بود که هر سپیده‌دم خورشید، به آوازِ من — چون گلِ سرخ — می‌رویید. و در این کشتزارِ سبز و بزرگِ من بود که باری کشتگران، آوازه‌های خود را — در ستایشِ ابرهای خوب رونده‌ی نیک‌بارنده — برمی‌داشتند. کشتزارِ من چنین بود، و من در این کشتزار خانه داشتم. من اژدهاکش — من سربلند — که مار سه‌پوزه‌ی خشکی را سرافکندم، و از چشمه‌های بسته جویها روان کردم. آن روز که یامای پادشاه پا به زمینِ ما گذاشت فراموشم باد! آن روز که پدرِ مرزبانم باده‌ی سرخ به او پیشکش کرد، و یامای باده‌نوشیده‌ی بسیار نوشیده او را دوپاره کرد تا بنگرد که خون سرخ‌تر است یا باده. و مرا که به او گفتم: اندوه بر تو باد که خانه‌های ما را به اندوه آکندی، گفت تا تازیانه زنند؛ و تازیانه را پیش روی مردمِ کویها و برزن زنند. و مرا که می‌بُردند دیدم که خانه‌های از چوب‌ساخته‌ی خوب‌ساخته‌ی ما آتش گرفته بود!

## بند سوم

□ ای شب، تو سیاه‌تر از هر شب دیگری. و دلی دیدم سیاه‌تر از

سیاهی تو. و تازیانه‌ای سخت بلند. به‌گونه‌ی ماری دهان گشوده. و دهانی به‌سوی من گشوده. و مردی تازیانه در مشت! روز بود. و آفتاب، بلند. و آسمان، کوتاه. و اندُهان، چیره. و مرد دست خود را بالا برد. و دست او بالا رفت. و مرد دست خود را بالاتر برد. و دست او بالاتر رفت. و تازیانه که در پنجه‌ی او بود به آسمان خُش سیاه کشید. و خورشید که روشن بود روی پنهان کرد. و تازیانه مارگونه به خود پیچید. و مردم با ترس بنگریستند — تُند. و تازیانه فرود آمد — خون! و با فرود آمدنش آتشی در هزار رگ!

پس تازیانه بود و تن؛ و تن زیر تازیانه بود.

روز دیدگان خود را بست؛ که اینک دل دیگر در سینه‌ی روز نمی‌تپید. و تازیانه‌ها فرود می‌آمد؛ بر پشتِ مردی که درد می‌کشید — گرچه نه از تازیانه‌ها! و مردمی که گرد آمده بودند به یکدیگر می‌گفتند: این کیست که برمی‌آورد با هر خراش خروشی را؟ — دردمندان باید که بر او بگریند! و خود می‌گریستند؛ زیرا که از دردمندان بودند! پس تازیانه بود و تن؛ و تن زیر تازیانه بود. و باژگونه آسمان غریبی داشت در مرگِ روز. و مرد تازیانه و دل از آهن داشت. من بنگریستم از پسِ تیرگی و درد؛ و یامای پادشاه را دیدم که هشیار بود. بر من بنگریست ژرف و هشیار بود. اینک — او — مستِ هشیاری خود بود. و از شانه‌های من سرخترین خون من برآمده بود. پس تازیانه بود و تن؛ و تن زیر تازیانه بود. و آسمان بر لاشه‌ی روز چادری کشید سیاه. پس شب بود؛ و آوازِ مردِ مست! و چشمِ تازیانه دیگر تن را ندید؛ و دست تازیانه او را جست و نیافت.

آنک زمین بخت. و آسمان خواب رفته بود. و اینک در همه‌ی این گیهان به خواب‌رفته‌ی خاموش تنها من اژدهاک با درد خود بیدار مانده بودم. و دل من با بی‌اشک‌ترین چشم می‌گریست. اینک سرخترین خون من تنها آتش روشن در این دشتِ خاموش بود. من بر خود نگریستم که سخت می‌لرزم. من بر خود نگریستم که مارگونه به خود می‌پیچم. از پا تا سر — من — خود را دیدم که درد داشت. و درد از پا تا سر در تن من می‌رویید. و درد در رگهای من می‌جوشید. و درد راه می‌جست بیرون آمدن را. ناگهان من به خود پیچیدم؛ و همه‌ی کالبدم به خود پیچید. و من لرزیدم؛ و همه‌ی کالبدم به خود لرزید. و من خود را در خود فرو بردم؛ و من در من فرو رفتم. و آن‌گاه از من — از گودنای هستی من — با نهب و خشمی تیز، دو مار — کیشان خروش و غُرش سهم — سر زد؛ چون بیرون زدنِ دیوانه‌ی آتش و دود از دهانه‌ی خاموش‌ترین کوه! و چنین — چون بیرون زدنِ دیوانه‌ی آتش و دود از دهانه‌ی خاموش‌ترین کوه — باری دو مارِ غریونده از شانه‌های من برزد؛ سیاه و سرخ؛ که خون بود و درد بود. و من بنگریستم در خود و اشک فشاندم؛ که این مارِ کینه بود!

پس من اندیشیدم ژرف. به سرزمینی اندیشیدم دور دست و تهی. و اندیشه‌ی من راه به سرزمینِ دور دست کشید. و من با کوه اندوهانم از زمین پُر درد برخاستم که مرا بر پشتِ خود نگه داشته بود. اینک باد در جنگلها پیچید؛ خیزابه‌ها کنارها را شکستند؛ آسمان غُرید؛ ابرها گریستند؛ گیتی به درد روزِ دیگر زاد — و من به